

## خاطرات مهاجرت / (53)

عزت گوشه گیر (اینانا)

یکشنبه 12 جولای - آیواسیتی 1987

دیروز با آرامش شروع شد. خانه را تمیز کردم و برای شام منتظر ترزا و مایک شدم. اعظم و آرتور و بیژن با یک بطری شامپاین وارد شدند. ترزا و مایک هر چند به نظر میرسید که از طبقه زحمتکش و کارگر آمریکا هستند و خودشان را سوسیالیست میدانند، اما با دیدن زندگی بسیار ساده و تهیدستانه من، اصلاً احساس راحتی نمیکردند. پلویی را که با دقت و شادی و محبت درست کرده بودم، دست نخورده باقی ماند. آنها هر دو به خوردن یک میوه اکتفا کردند و نوشیدن یک لیوان شامپاین! و بعد هم به زودی خانه ام را ترک گفتند. آنها حتی یک فاشق از پلوی معصوم منتظر مرا هم نچشیدند! هر دو سعی میکردند خود را خودمانی نشان بدهند، اما احساس میکردم که این حالت زورکی همه اش مصنوعی بود.

آزرده خاطر به اعظم گفتم: آیا غذایم اینقدر بدشکل و بدترکیب و بدمزه بوده است؟ گفت: نه... اصلاً ناراحت نباش. بعضی از آمریکاییها به عادات همیشگی خود میچسبند و آنقدر کنجکاو نیستند تا طعم فرهنگهای دیگر را تجربه کنند. بویژه در شهرهای کوچک... حرفش اندکی آرامم کرد. این حالت در بعضی از ایرانیها هم موجود است، و از تداخل در فرهنگهای دیگر امتناع میکنند... اما بارها به خودم گفتم چقدر از فقر بیزارم! هیچگاه تا این حد مفهوم فقر و تنگدستی را تجربه نکرده بودم، حالا تمام تئوریهای مارکسیستی را تا مغز استخوان درک میکنم. وقتی که دیگر تمایلی به این تجربه ها نداشتم. حالا در پولاریزه طبقاتی در پایین ترین طبقه قرار گرفته بودم... و میدیدم که هیچ چیز ندارم که از دست بدهم جز زنجیرهای اسارت مرا از بند تهیدستی... حالا آرام آرام چهره شوکت، زن چراغ، مادر شیر محمد، و همه خدمتکارانی که در منزلمان به کار مشغول بودند، چهره ی همسایگان فقیر و کسانانی که در زندگی با آنها برخورد داشتم، در ذهنم برجسته میشدند. گویی داشتم زندگی آنها را به شیوه ی دیگری، با آگاهی به علت و معلولها، زندگی میکردم... کاش آرزوگویی تبدیل به خشم میشد، یا قدرت، یا به سخره انگاشتن هر چه که وجود مرا درهم می کوبید!

آرتور هیچ مشکلی با غذای ایرانی من نداشت. تازه کلی هم تعریف میداد. به "کار" و "وقتی" که به خاطر غذا پختن صرف کرده بودم، ارزش میگذاشت. فکر کردم حتی اگر غذای مرا هم دوست نداشت، لااقل طوری وانمود میکرد که من ناراحت نشوم... اما مفهوم "تفاوت" را که باعث گسیختگی ارتباط میشد، با تمام وجود حس میکردم.

به خودم گفتم فکر کردن بس است و خودم را سرگرم کردم به نوشتن نامه... برای هما ناطق، دادگاه، نغمه، نورمن، دکتر خ، سو شوستر، اسماعیل نوری علا، اسماعیل خوبی و بچه های فصلنامه "نیمه دیگر" نامه نوشتم...

مینوشتم... تماماً می نوشتم... باید حرف میزدم... با آدمهایی که تصور می کردم حرفهای مرا میفهمند...

"سالها بود که میگفتم: من هنوز در ابتدای راهم... از راههای بسیاری گذر کردم، و باز شرمنده به خود میگویم: هنوز در ابتدای راهم... حالا در هر کجا که باشم و هر چه که باشم، میخواهم بایستم و ریشه بدوانم... شاید بدینگونه بفهمم که در کدام جایگاه قرار دارم."

و یا:

"ابتدای سال 60 بود که به روی مجموعه ای از دست نوشته های شعری من یادداشتی نوشتید. آن یادداشت به همراه بسیاری از دستنوشته هایم به تاراج رفتند. سالها بود که مینوشتم و از آنجایی که تصور میکردم که پیام آور سخنی تازه نیستم، یا به شیوه ای تازه سخنی کهنه را زنده کرده ام، نوشته هایم در خاموشی تنشان می پوسید و جوهرشان بیرنگ میشد. بعد از تاراج، هتشیار شدم!

آموزگار شدن نیاز به آموختن از شاگرد و آموختن از استادان دیگر دارد، و نویسنده شدن، مستلزم آن است که "کار" در ترازوی سنجش قرار گیرد، و بدینگونه در تبادل افکار و نظریات صاحب نظران و مردم، کاستی ها و ابهامات عریان گردد... شعر رشته ی اصلی کار من در نوشتن نیست، اما گاه می جوشد..."

و یا:

"نیمه دیگر" از همان ابتدا مرا هیجان زده و امیدوار کرد. گرچه کاستی هایی دارد، اما در ابتدای کار بسیار امیدوارکننده است و میدانم با صمیمیت و خلوص راهش را میجوید. نظرانی درباره فلسفه فکری، منشی و سیاست کار و همچنین قالب ارائه عقایدتان دارم که در نامه های بعدی برایتان خواهم نوشت. چرا که به حرکت و کارتان ایمان دارم و اینکه در تبادل نظر و افکار جمعی میتوان به نتایجی پالوده رسید و آرمانها را گسترش داد... رها شدن از حالت مسخ شدگی شرایط ایران و خود را پیدا کردن قدری زمان لازم دارد! اما برای نوشتن آن همه تجربه شتاب دارم."

امروز گوئن مهربان بود. از من پرسید تو فمینیست هستی؟ گفتم: بله... در ایران بسیار فعال بوده ام.

پرسید: آیا عقاید فمینیستی شما مثل ماست؟

گفتم: به دلیل فرهنگ متفاوت و شرایط اجتماعی و اقتصادی متفاوت، شکل مبارزات ما با هم متفاوت

است ولي در جوهر و فكر اصلي با هم مشترك هستيم.  
مجموعه اي از نوشته هاي زنان در My Country is the whole world دو كتاب روي ميز بود به نامهاي  
مورد صلح و جنگ، كه مرا به ياد شعري از نيما يوشيج انداخت كه ميگفت: دنيا خانه منست . . .  
نقاشي از كته كوله ويتس روي جلد آن چاپ شده بود و كتاب با جمله اي از ويرجينيا وولف شروع  
ميشد.

"...as a woman I have no country. As a woman my Country is the whole world".

كتاب دوم عنوانش بود:

Reweaving the web of life (Feminism and nonviolence)

گفت: حتما اين دو كتاب را بخوان . . .  
حريصانه كتابها را ورق زدم. مملو از اشتياق براي خواندن بودم.  
ادامه دارد